

راز ما

از مجموعه داستان های کوتاه ایوا لونا

نوشته: ایزابل آنده

ترجمه: علی اصغر بهروزیان

گذاشت تا نوازش شود، دانه های عرق بر کمر ظریفش می غلتید، از تن اش رایحه شکر سوخته می تراوید. سکوت گمان میبرد تک صدایی می توانست در درون خاطره هایش کرده، همه چیز را نابود کند این لحظه که در آن، مرد آدمی بود مثل دیگران را به غبار کاهش دهد.

هم خوابه ای گذرا که صبح آن روز دیده بودش، مردی دیگر، بی هیچ پیش آشنایی جذب موهای گندمگون، پوست کک مکی، جلینگ جلینگ الگوهای کولی وش اش شده بود.

تنها یک مرد که با او در خیابان گپ زنان قدم زده بود، بی هدف، از آب و هوا می گفتند و انبوه آدمها را با قدری اعتماد به نفس ساختگی در این سرزمین بیگانه دید می زدند.

مردی بی اندوه و خشم بی گناه، پاک مثل یخ، مردی که فقط می خواست روز را با وی بگذراند، در میان کتاب فروشی ها و پارک ها پرسه بزنند، قهوه بنوشند، فرصت این دیدار را جشن بگیرند، از نوستالژی های کهنه بگویند، از چند و چون زندگی آنگاه که هر دو در یک شهر، یک محله، رشد می کردند آن زمان که چهارده ساله بودند.

به یاد داری، زمستان های کفش های خیس از برف را؟ اجاق های نفتی، تابستان های درختان هلو، آنجا. در کشوری که اکنون نفرین شده است.

شاید زن اندکی احساس تنهایی می کرد، یا فکر می کرد که این فرصتی باشد برای عشق بازی ای بی دردسر، اما به هر دلیل، در پایان روز، آنگاه که بهانه ای دیگری برای بیشتر پرسه زدن نداشتند، زن دستش را گرفت و او را با خود به خانه اش برد.

او آپارتمان فقیرانه ای را در ساختمانی زرد رنگ در انتهای کوچه ای انباشته از زباله دان، با آوارگان دیگر تقسیم می کرد.

اتاقش کوچک بود. تشکی پهن شده بر روی زمین روپیش پتویی راه راه، قفسه های کتاب سرهم بندی شده با تخته هایی ایستاده بر روی دو ستون آجری، مثنی کتاب و پوستر، کپه ای لباس روی صندلی، چمدانی در کنج اتاق.

زن بی مقدمه لخت شد، دخترکی مشتاق لذت، مرد کوشید با او عشق بازی کند.

صبورانه نوازشش کرد، دستانش را بر پستی بلندی های اندامش می لغزاند. نقطه های نهانش را می کاویید. گلی نرم بر روی ملافه ها. تا اینکه زن شل شد و در آغوشش کشید. ناگاه مرد پس زد. خاموش. در خود. زن خود را جمع کرد. و او را خواست. سرش را بر روی شکم مرد گذاشت و صورتش را در آن پنهان کرد، گویی در تنگنای آرم. بر او چیره شد، مهارش کرد، مهمیزش زد.

مرد کوشید تا آرامشش را باز یابد، چشمانش را بست و خود را رها کرد تا آنچه را که وا نهاده بود دوباره از سر بگیرد، تا غم یا شرم بر جانش چیره گشت و زن را پس زد.

با هم سیگاری گیر اندند. اینک با همدیگر یک دست نبودند. انتظار شتابانی که در طول روز همگامشان کرده بود از دست رفته بود. از آن همه دو انسان بی پناه باقی مانده بود که روی یک تشک دراز کشیده بودند، بی خاطره، شناور در خلاء وحشتناک سخنان ناگفته.

آن روز که یکدیگر را دیده بودند هیچگونه چشمداشتی از همدیگر نداشتند. برنامه مشخصی هم نداشتند. فقط همراهی و اندکی لذت. همین. اما در این دم اندوهی تلخ به جانشان افتاده بود. زن لبخندی زد و در جستجوی بهانه ای برای شکستن غمی که در بر گرفته بودشان گفت: خسته ایم.

مرد در واپسین تلاش صورت زن را در میان دستهایش گرفت و پلکهایش را بوسید.

آنها به پهلو در کنار همدیگر دراز کشیدند، دست در دست یکدیگر، و از زندگی در این سرزمین که تصادفی در آن یکدیگر را دیده بودند حرف زدند. کشوری سرسبز و پر بار که در آن به هر رو تا ابد بیگانه خواهند بود.

مرد به فکر فتاد لباس هایش را بپوشد و پیش از آنکه رطیل کابوس هایش هوا را زهر آگین نماید، وداع کند. اما زن آنسان جوان و بی پناه می نمود که دلش می خواست دوستش بماند. با خود اندیشید معشوقه اش نه، دوستش. تا لحظه های تنهاییش را با وی قسمت کند. بی هیچ خواسته و پایبندی ای.

دوستش، کسی برای با او بودن، یاوری برای دور کردن ترس.

مرد نرفت، دستش را هم ول نکرد. بی اندازه دلش به حال خودش و زن می سوخت، حسی گرم و لطیف چشمانش را سوزاند.

پرده چون بادبان پف کرد و زن برای بستن پنجره برخاست، با این پندار که شاید تاریکی کمک خواهد کرد تا نیاز با هم بودن را دوباره در آنها زنده شود و بتوانند عشق بورزند.

اما او از تاریکی نفرت داشت، مرد به منشورهای مستطیلی که از کوچه به درون می تابید نیاز داشت، بدون آن احساس می کرد دوباره در دام مگاک بی زمان سلول نود سانتیمتری اش افتاده است و شوریده در میان مدفوع خودش دفن می شود.

پرده را باز بگذار می خواهم نگاهت کنم. دروغ گفت. چرا که جرات نمی کرد هراس های شبانه اش را پیش او اعتراف کند. تشنگی ویرانگر، زخم بندی که چون عاجی از تاج بر سرش فشار می آورد، لشباحتی که از درون غارها سر بر می آوردند. هجوم ارواح.

نمی توانست این همه را به او بگوید. چرا که یک کلام به حرفی دیگر راه می یافت و در انتها مجبور می شد که چیزهایی بگوید که هرگز بر زبان نیاورده بود.

زن به رختخواب برگشت، بی هوا نوازشش کرد. انگشتانش را روی شیارهایی که بر بدنش بود کشید، و اارسی شان کرد. مرد کمابیش بغض آلوده خندید. نگران نباش اینها مسری نیستند، فقط جای چند زخم اند.

زن اندویش را درک کرد و ایستاد، دستهایش در هوا ماندند، هشیار.

در آن دم او می بایست به زن می گفت که این آغاز عشقی تازه نیست. نه حتی رابطه ای گذرا. این فقط لحظه ای آرامش بود. لحظه کوتاه معصومیت. و اینکه خیلی زود، آنگاه که زن به خواب رود او خواهد رفت.

می باید به او می گفت که آینده ای در انتظارشان نیست. اما حتی اشاره ای پنهان هم نکرد که دوباره دست در دست در خیابان پرسه نخواهند زد. و با هم به بازیهای عاشقانه نخواهند پرداخت، اما نمی توانست حرف بزند، صدایش جایی در درونش چنگک وار گیر کرده بود.

می دانست که دارد غرق می شود، کوشید به واقعیت که از او دور می شد بچسبد، فکرش را به هر چیزی مشغول کند، به لباس های تئلبار شده بر روی صندلی، کتاب های انباشته شده روی زمین، به تصویر نقشه شیلی روی دیوار، به خنکای این شب کارایی*، به صداهای دور کوچه.

کوشید افکارش را به بدنی که به وی عرضه شده بود متمرکز کند، تنها به موهای پرپشت زن بیاندیشد، به عطر شکر سوخته که از پوستش می تراوید. بی صدا التماسش کرد برای حفظ این لحظه ها یاریش دهد، در این میان زن از لبه آن سوی رختخواب در حالیکه درویش وار چهار زانو نشسته بود تماشایش می کرد، پستان های پریده رنگ و چشم نافش هم به او ذل زده بودند و لرزش هایش را، بهم خوردن دندان هایش را و ناله هایش را ثبت می کردند.

مرد فکر کرد صدای رشد سکوت را می تواند در درون خود بشنود. دانست که دارد از هم گسیخته می شود. همانجور که پیش از این نیز بر سرش رفته بود و مبارزه را رها کرده بود، پس با جدا شدن از آخرین دستاویز، خود را و نهاد تا در پرتگاهی بی انتها فرو افتد.

سوزش تسمه های خشک را بر مچ و ساق خود احساس کرد، یورشی وحشیانه، رگ های پاره شده، نعره های دشنام آلودی که نام ها را می خواستند، شیون های فراموشی ناپذیر «آنا»، که در کنارش شکنجه می شد، و دیگران که در حیاط از بازو آویزان شده بودند.

صدای آنا از دور دست می پرسید: «مسئله چیه.....؟»، «ترا به خدا چی شده.....؟».....
نه. آنا هنوز در باتلاق های شنی جنوب گرفتار بود.

فکر میتواند دختری عریان را تشخیص دهد که تکانش می دهد و او را به نام می خواند، اما نمی توانست خود را از هجوم اشباحی که تازیانه های فتری و پرچم های موج در دست داشتند رها کند.

چمباتمه زده کوشید تهوعش را مهار کند.

برای آنا و دیگران گریست.

چی شده؟ چته؟ آن زن دوباره از جایی صدایش می کرد.

هیچ. بغلم کن. التماس کرد. و زن شرماگین بسویش رفت و در آغوشش گرفت و او را چون کودکی خردسال تکان داد. پیشانی اش را بوسید و گفت: ادامه بده، گریه کن، هر چقدر که دلت می خواهد گریه کن.
به پشت روی تشک خواباندش، طاقباز بر روی او دراز کشید.

به نظر می آمد آنها هزاران سال است که به آن شکل، با هم، خوابیده اند. تا آنکه او هام آرام آرام از میان رفتند، و مرد گویی باز به اتاق بازگشت و دید که با وجود آنهمه که بر او رفته هنوز زنده است، نفس می کشد، نبضش می زند، سنگینی زن بر روی تنش، سر آرامیده زن بر روی سینه اش، دست و پای زن بر روی دست و پای خودش، دو یثیم هراسان.

و در آن دم زن که گویی همه چیز را می دانست به او گفت: ترس از خواستن نیرومند تر است، از عشق یا نفرت یا گناه یا خشم، نیرومند تر از وفاداری..... ترس همه چیز را می بلعد...،
و مرد لغزش اشک های زن را بر گردن خود احساس کرد.

زن نهان ترین زخم وی را لمس کرده بود.

مرد می فهمید که او زنی نیست که فقط به خاطر ترحم خواهان عشق بازی باشد، بلکه چیزی را می دانست که در پس سکوت کمین کرده بود. در پس تنهایی مطلق، در پس آن جعبه مهر و موم شده ای که او از ترس سرهنگ ها و خیانت خودش در آن پنهان شده بود. در پس خاطره آنا دیاز و دیگر یاران لو رفته که یکایک با چشم های بسته به درون آورده می شدند.

زن از کجا این همه را فهمیده بود؟

زن برخاست، همانجور که به دنبال کلید برق می گشت سایه دستان ظریفش در برابر غبار پریده رنگ نوری که از پنجره به درون می ریخت نمایان شد.

چراغ را روشن کرد و النگوهای فلزی اش را یکی یکی از دستانش بیرون آورد، بی صدا بر روی تشک می ریختشان. آنگاه که دستهایش را به به سوی مرد دراز کرد، موهایش چهره اش را پوشانده بود.

دور مچ های او هم از حلقه های سفید، زخم نشان بود.

مرد در لحظه ای که بی پایان می نمود به آنها خیره شد، مبهوت. تا آنکه همه چیز را دریافت. و زن را دید که با تسمه به کباب پز برقی بسته شده.

و آنگاه توانستند یکدیگر را در آغوش کشند. و گریستند. گرسنه پیمان ها و راز ها، واژه های ممنوع، قول و قرار های فردا.

سر انجام، پنهان ترین راز را با یکدیگر تقسیم کردند.